

## یک سوء تفاهم دردناک

پیمان با به یاد آوردن کار قشنگی که انجام داده بود، سینه اش را جلو داد و احساس افتخار کرد. می دانست لوطی گری کرده و نشان داده که هنوز به سنتهایی که از قدیم بین جوانها باب بوده پایبند است. البته فرهاد هم با حرکت مردانه‌ای که در پاسخ به درخواست او انجام داد ثابت کرد که ختم بچه‌های با معرفت است.

از روزی که رابطه شیرین و فرهاد شکر آب شده بود، پیمان بی صبرانه منتظر فرصتی بود تا به رویایی که از قدیم در ذهن داشت، جامه عمل بپوشاند. او به شیرین علاقمند بود، ولی از آنجا که فرهاد زودتر از او در این مورد اقدام کرده بود، چاره‌ای نداشت جز این که منتظر بماند و چشم به راه موقعیتهای بعدی باشد.

پیمان از فرهاد سه چهار سال کوچکتر بود و با شیرین هم یکسال و اندی اختلاف سنی داشت ولی از آنجا که پسر درشت هیكلی بود و همیشه بیشتر از سنش نشان می داد، مانعی نمی دید که با دختری بزرگتر از خودش دوست شود. با این که تنها دوازده سال داشت مطلقاً خودش را بچه حساب نمی کرد، از همان ابتدا با بزرگترها معاشرت کرده و کوشیده بود مثل آنها رفتار کند. دخترهای محل اکثراً سن او را به درستی نمی دانستند و حتی گاهی اوقات فکرمی کردند از آیدین و فرهاد بزرگتر است. خود پیمان هم خیلی وسواس داشت که این گونه نشان بدهد.

در آن دوران، یعنی در سالهای آغازین دهه هفتاد، تعدد رفیق مد نبود. دختر و پسری که باهم دوست می شدند، تا روزی که باهم بودند باید به هم وفادار می ماندند. دیگران هم به این ارتباط احترام می گذاشتند و کسی به خودش اجازه دخالت کردن نمی داد. متخلفین از چشم همه می افتادند و به شدت منفور می شدند.

رسم بود اگر پسری قصد دوستی با دختری را داشت که در قدیم مورد توجه یکی از دوستانش بوده، باید ابتدا از آن دوست اجازه می گرفت یا بقولی رخصت می طلبید. پیمان با پایبندی به این اصل، به دیدار فرهاد رفت تا برای دوست شدن با شیرین از او اجازه بگیرد. البته با توجه به درگیری شدیدی که اخیراً میان شیرین و فرهاد شکل گرفته بود، احتمالاً نیازی به این کار نبود. ولی چون شایع بود که فرهاد همچنان به دخترک علاقمند است، بهتر دید پیش از هر کاری، با خود او مشورت کند.

مدتی وقت صرف کرد تا بالاخره سناریوی مناسبی را برای این منظور پیدا کرد. ممکن بود فرهاد سرسختی نشان بدهد و یا بخواهد سوالاتی از او بپرسد، بنابراین او می بایست از لحاظ ذهنی آمادگی لازم را پیدا می کرد. امیدوار بود با استدلالهای منطقی بتواند رضایت فرهاد را کسب کند. او پسری منطقی بود و می شد با او بحث کرد، هرچند در پاره‌ای از موارد قانع کردن او واقعاً کار دشواری بود.

پیمان پس از این که خوب فکر کرد و کلیه جوانب را مورد بررسی قرار داد، تصمیم گرفت به ملاقات دوست صمیمیش فرهاد برود.

صبح بود و در چنین مواقعی فرهاد را یا باید وسط کتابهای رمان و نوشته‌هایش پیدا می کردند یا نزد دوست جان‌جانش آیدین.

رفقای صمیمی فرهاد می دانستند که او با چه عشقی رمان می خواند و هیچ دوست ندارد وسط مطالعه کسی مزاحمش شود. او در اغلب موارد با شخصیت‌های داستان ارتباط عاطفی برقرار می کرد و همراه آنها فراز و نشیبهای داستان را تجربه می کرد. اشک‌هایی که او به مناسبت مرگ مادر پرین ریخت و یا خوشحالی که از بابت ازدواج آن شرلی و

گیلبرت بلایت احساس کرد، شاید کمتر از خود قهرمانان اصلی داستان نبود. گاهی اوقات اثر این شادی و یا غم تا مدتی باقی می ماند و اخلاقش را تحت الشعاع قرار می داد.

با اتمام هر کتابی ارتباط فرهاد با آن قطع نمی شد، او معمولاً از بخشهای مورد علاقه اش یادداشت بر می داشت و گاه به گاه به آنها مراجعه می کرد و از دوباره خواندن نشان لذت می برد. با کتابهایی که بر او تاثیر می گذاشتند دوست می شد و با شخصیتهایشان زندگی می کرد. هر قهرمانی در ذهن او نماد یکی از خصایل نیکوی انسانی بود: عاشق و شیفته همچون امیلی، آن شرلی و یا سارا استنلی، صادق و پاک همچون پرین، باوفا و معصوم همچون بتی مارچ، پر انرژی و شاد همچون جودی آبوت. اینان همه دوستان خیالی او بودند و فرهاد به آنها دل باخته بود.

\*\*\*

پیمان همچنان که پاهایش را روی هم انداخته و مؤدب نشسته بود، پیرامونش را از نظر گذراند. اتاق فرهاد به نسبت آخرین باری که پیمان آن را دیده بود تغییرات زیادی کرده بود، دیوار خبری از رتیل پلاستیکی و پوسترهای متعدد بیر و پلنگ نبود و تنها یک پوستر از منظره طبیعت و حیوانات، دایناسوری مقوایی که به نظر می رسید کار دست باشد و یک تقویم دیواری کل تزئینات اتاق او را تشکیل می دادند. پیمان با به یاد آوردن دیوارهای اتاق خودش که پوشیده از عکسهای بروس لی، جکی چان، پوسترهای فوتبالیستها و خواننده های مشهور و ماشینهای آخرین مدل بود کاملاً متقاعد شد که دیوارهای اتاق فرهاد بیش از حد لخت هستند. آنچه اینک به وفور در آنجا یافت می شد کاغذ و کتاب بود. علاوه بر کتابخانه کوچکی که در کنار تخت قرار داشت و مملو از کتاب بود، روی تخت، روی میز مطالعه، زیر صندلی و حتی پشت در هم کاغذها و کتابها روی هم تلنبار شده بودند. البته به نظر می رسید صاحب اتاق کوشیده تا حد امکان آنها را مرتب بچیند ولی نتیجه کارش در مجموع چندان رضایت بخش نبود.

-اتاق خیلی بهم ریخته است. مامانت بهت ایراد نمی گیره فرهاد؟

پیمان ترجیح داد ریسک نکند و یک راست سر موضوع اصلی نرود، هیچ دوست نداشت بعد از این همه صبر کردن و دندان روی جگر گذاشتن شکست بخورد. چون هنوز معلوم نبود دوست کتابخوانش امروز تحت تاثیر کدام شخصیت قرار دارد و اخلاقش چگونه است، صورتش که چیزی نشان نمی داد.

فرهاد با دلسوزی نگاهی به کتابهایش انداخت و گفت:

-اتفاقاً چرا، مادرم از بی نظمی متنفره، ولی خب من داشتم از کتابهام صورت برداری می کردم.

پیمان سعی کرد خودش را متعجب نشان بدهد:

-آ...! یعنی تمام این کتابها مال خودته؟

فرهاد لبخندی زد و گفت:

-معلومه که نه. بعضیهاش مال خودمه، بعضیهاش از مادرم بهم رسیده، به تعدادشون هم امانته. ولی در کل دوست دارم خیال کنم که همه شون مال خودمه!

-اونوقت تو تمام این کتابها رو خوندی؟

فرهاد درحالی که دسته ای کتاب را از جلوی پای پیمان برمی داشت تا روی میز بگذارد آهسته جواب داد:

-کم و بیش.

سکوت آزار دهنده ای حکم فرما شد. پیمان آدم خلاق نبود و به همین زودی برای کش دادن مطلب با مشکل روبرو شده بود. از طرفی امروز هم از آن روزهایی بود که فرهاد دوست داشت کمتر حرف بزند و بیشتر شنونده باشد تا گوینده.

همچنان که پیمان با انگشتانش بازی می کرد و دنبال مطلب تازه ای می گشت، فرهاد در سکوت به آشپزخانه رفت و با یک سینی چای بر گشت. خوردن چای هم کمکی به باز شدن زبان پیمان نکرد. بنده خدا بعد از آن همه فکر کردن و نقشه کشیدن حالا با کسر مطلب مواجه شده بود! البته تقصیری هم نداشت. او دیالوگهایش را بر اساس پرسشهای احتمالی فرهاد تنظیم کرده و خودش را برای بحثی داغ آماده کرده بود و حالا که دوست عزیزش اشتیاقی به حرف زدن نشان نمی داد واقعاً نمی دانست از چه حربه ای استفاده کند. میزبان با حالتی پرسشگر تماشایش می کرد و منتظر بود و پیمان هم کلافه روی تخت نشسته و در جواب نگاههای او روی لیوانش ضرب گرفته بود.

فرهاد از پشت میز بلند شد، به سمت پنجره رفت و پرده ها را کنار کشید، نور خورشید همچون کودکی شاد بلافاصله درون اتاقش دوید و آنجا را غرق در روشنایی کرد. رخوت و کسالت محیط از بین رفت. عجب روز قشنگی بود! از آن روزهایی که جان می داد برای گشت و گذار. از فراز شیروانیهای قهوه ای رنگ خانه روبرو، منظره کوهها و تپه ها دیده می شد که همچون فرشی پرنقش و نگار از جنوب تا به شمال گسترانده شده بود. در آن دور دستها، در میان تپه های سرسبز شمالی، هم اکنون چه شوری بر پا بود. طبیعت با تمام زیبایی هایش در تدارک جشنی دیگر بود. ضیافتی با شرکت خورشید درخشان، آسمان لاجوردی، تپه نقره فام، درختان سبز قبا و پرندگان خوش الحان! جای او آنجا چه خالی بود. اگر فقط یک هم پا داشت ...

فرهاد آه بلندی کشید. از خانه روبرو صدای ارگ ستایش می آمد. پرده توری اتاقش کشیده شده بود، ولی پسرنوجوان مطمئن بود دخترک پشت همان پنجره نشسته و احتمالاً دارد او را می بیند.

سکوت اتاق به یکباره در هم شکست:

- تو ظاهراً برای گفتن چیزی پیشم اومدی درسته؟

پیمان انگار باری از دوشش برداشته باشند نفسش را بیرون داد و بلافاصله گفت:

- آره، همین طوره! راستش من برای گفتن مطلب مهمی اینجا اومدم.

فرهاد همانجا کنار پنجره نشست و گفت:

- بسیار خوب. بگو، من گوشم با توست.

پیمان من و منی کرد و بالاخره دیالوگی که تا به آن لحظه هزاران بار با خودش تمرین کرده بود را گفت. انتظار داشت پس از مدتی فرهاد هم وارد بحث شود. جواب های خوبی برای پرسشهای احتمالاً خشمگینانه اش آماده کرده بود. ولی بر خلاف تصور، او فقط گوش می داد و نگاهش به بیرون از اتاق خیره مانده بود. تنها زمانی که اسم شیرین، با احتیاط در حضورش برده شد، نگاهی انداخت و اخمی کم رنگ بر چهره اش نقش بست که برای پیمان کاملاً طبیعی بود. به جز این او هیچ واکنشی از خود نشان نداد و در انتها خیلی کوتاه گفت:

- از نظر من مانعی نداره.

چشمان پیمان از تعجب کاملاً گرد شد. هیچ انتظار نداشت به این آسانی، بدون کوچکترین بحث و جدلی، موافقت فرهاد را کسب کند. او یا خیلی احمق بود یا واقعاً با مرام و با معرفت. پسرک با خود فکر کرد شاید هم من امروز روی دور شانس هستم؟ در هر حال چنان خوشحال بود که بی درنگ دست دور گردن فرهاد انداخت و او را بوسید!

- فرهاد تو خیلی با معرفتی! هیچ فکرشو نمی کردم.

فرهاد سر تکان داد و چیزی نگفت. پیمان که حالا سر از پانمی شناخت و با دمش گردو می شکست، سخاوتمندانه گفت:

- مثل تو کم پیدا می شه فرهاد. تو همیشه نشون دادی که حاضری برای دوستانت هر گذشتی بکنی. بهت قول می دم

که یک روز محبتت رو جبران کنم. صبر کن، بذار با شیرین دوست بشم، قول می دم باهش صحبت کنم و کاری کنم

که نظرش در مورد تو عوض بشه، اینو بهت قول می دم فرهاد.

فرهاد نگاه ممتدی به دوست ساده دلش انداخت و گفت :

- تو مجبور نیستی بهم همچین قولی بدی. تو بهتره به این فکر باشی که چطور می خوای با شیرین دوست بشی. اینو بدون که مورد آسونی رو انتخاب نکردی .

پیمان که طعم خوش اولین پیروزی سر مستش کرده بود ، لاف زدندش گل کرد :

- اونو بذار به عهده من. چنان رامش بکنم آقا فرهاد ! حالا که این جور شد ها ، کاری می کنم بیاد بابت تمام کاراش ازت عذرخواهی کنه !

ابروان فرهاد شکفت زده بالا پرید و آهسته گفت :

- امیدوارم ! امیدوارم ...

همچنان که فرهاد صحنه دور شدن پیمان را- که از خوشحالی قدمهایش را دوتا یکی می رفت- از پنجره تماشا می کرد، با لبخندی تلخ به این موضوع می اندیشید که موجب شده سیر حوادث به نحو دیگری رقم بخورد. قاعدتاً فرهاد اصلی هرگز چنین اجازه ای را به کسی نمی داد . عاشق این قدر بی غیرت ؟ دوستانش اگر می شنیدند چه می گفتند ؟ ولی خب فرهاد هرگز تعهد نداده بود عیناً به تمام اعتقادات فرهاد قلبی پایبند باشد . او دوست داشت خودش باشد. تحت هیچ شرایطی نمی خواست شخصیت دیگری به وی تحمیل شود . حال اگر این گناه بود، او از همان لحظه خودش را برای هر عقوبتی آماده کرده بود . مردم هر چه دوست داشتند بگویند، واقعیت این بود که او دیگر نمی توانست نقش بازی کند. او فرهاد بود ، اما فرهادی دیگر ! فرهادی که از به بازی گرفتن احساسات دیگران متنفر بود و هرگز نمی توانست تظاهر به دوست داشتن کسی بکند که قلباً هیچ علاقه ای به او ندارد. شیرین از نظرش دختری کاملاً معمولی و فاقد هرگونه امتیاز خاص بود . با این حال به عنوان یک انسان، برایش احترام قائل بود و از این که ناخواسته موجب رنجشش شده بود احساس پشیمانی می کرد و آرزو داشت روزی بتواند از صمیم قلب از او عذرخواهی کند . روحی حساس و تاثیر پذیر داشت و تحت هیچ شرایطی راضی نمی شد کسی را برنجانند .

فرهاد با آهی دیگر به این افکار آزار دهنده پایان داد. صدای ارگ ستایش همچنان می آمد. پسر نوجوان روی تختش دراز کشید ، چشمانش را بست و همچنان که به اجرای دلنشین ستایش گوش می داد با خود زمزمه کرد :

- تو هم رفتی ستایش، همون جور که آرزو از پیشم رفت. شیرین رو هم که خودم مرخص کردم . حالا من موندم و یه دنیای خالی از عشق !

درست در همین لحظه تصویر پاتنی جلوی چشمانش آمد و آرامش او را برهم زد .

\*\*\*

کوهی از کاغذهای مچاله شده اطراف پیمان را پر کرده بود. یک دفتر صد برگ زیر دستش بود که تنها چند برگ از عمر آن باقی مانده بود. پسرک همچنان که وسط اتاقش روی زمین نشسته بود، آرنجهایش را روی میز کوچکی که مقابلش قرار داشت نهاده بود و فکر می کرد. نوشتن نامه برای شیرین ! این پیشنهاد آیدین بود. چند روز از زمانی که پیمان موافقت فرهاد را کسب کرده بود می گذشت و او هنوز هیچ کاری نکرده بود. با وسواس شدیدی که در انجام کارهایش داشت هرگز نمی توانست تصمیم قاطعی بگیرد . حس می کرد که حتماً یک نفر باید راهنمایش کند . در این گونه موارد فرهاد می توانست بهترین مشاور باشد . او فوق العاده قابل اعتماد و راز نگهدار بود . ولی پیمان روی آن را نداشت که یک بار دیگر به او مراجعه کند . حس می کرد این عمل نوعی پررویی تلقی خواهد شد. بنابراین سراغ آیدین رفت. با او زیاد صمیمی نبود ، ولی می دانست او با وجود شانزده سال سن از عقل و درایت کافی برخوردار است و در کمک کردن به دیگران از چیزی مضایقه نمی کند ، در ضمن دهانش چفت و بست دارد .

آیدین به دقت به حرفهای پیمان گوش داد و فوراً راه حلهای متعددی به ذهنش رسید ولی از آنجا که پیمان با نگرانی در مورد برخوردهای غیرقابل پیش بینی شیرین برایش تعریف کرد و گفت که به هیچ وجه دوست ندارد مانند فرهاد مجله بر سرش کوبیده شود، هر کس دیگری هم جای آیدین بود ریسک نمی کرد و همان پیشنهاد نامه نوشتن را می داد. پیمان تجربه کافی نداشت و ضمناً شیرین هم یک مورد خاص بود بنابراین آیدین ترجیح می داد روشهای کم خطر و امتحان شده را به او پیشنهاد کند. در هر حال خود آیدین هم برای دوست شدن با ستایش از همین ترفند استفاده کرده و نتیجه گرفته بود.

- من پیشنهاد می کنم به نامه کوتاه بنویسی و سعی کنی موضوع رو بطور کامل و واضح برایش شرح بدی، مطمئن باش اگر این کار رو درست انجام بدی جواب مورد نظرت رو دریافت می کنی.

پیمان که هیجان زده به نظر می رسید و صورتش گل انداخته بود شتاب زده از آیدین پرسیده بود:

- فکر می کنی این جواری باهام دوست بشه؟

و آیدین پس از مکثی کوتاه دستش را دوستانه بر شانه او نهاده و گفته بود:

- شکست و پیروزی دو روی یک سکه اند، می دونم خیلی دوست داری جواب مثبت بشنوی، ولی اگر بخوای منطقی به مسأله نگاه کنی، درستش اینه که از لحاظ روحی و روانی طوری روی خودت کار کنی که اگر احیاناً جواب منفی هم شنیدی به هم نریزی، البته من به شخصه معتقدم اگر در کارت حسن نیت داشته باشی به موفقیت برسی، ولی در هر صورت هیچ چیز از قبل قابل پیش بینی نیست، بخصوص در این گونه مسائل! می دونی، بعضی وقتها سلیقه ها باهم جور در نمی آد، نمی شه به زور نظر کسی رو عوض کرد، نظر هر کسی در جای خودش قابل احترامه، متوجه هستی که چی می گم؟  
تخیر پیمان اصلاً متوجه نبود. هر چند برای این که جوابی داده باشد سرش را همین جواری برای آیدین تکان داده بود ولی ته قلب با او موافق نبود. حس می کرد آیدین به نوعی او را بچه فرض می کند و به همین خاطر با او شفاف صحبت نمی کند. در هر حال آیدین پسر بسیار مؤدب و ملاحظه گری بود و عادت نداشت به صراحت در مورد دیگران اظهار نظر کند ولی این دلیل نمی شد که او را دست کم بگیرد. مگر او چه چیزی از دیگران کمتر داشت؟ این درست که تنها دوازده سالش بود ولی قدش از یک متر و شصت و پنج تجاوز می کرد، یعنی بلندتر از خیلی از هم سن و سالان و دور بریهایش! تازه خیلی هم خوش تیپ بود. چشم و ابرویش مشکی و پوستش گندم گون بود، موهای سیاه رنگش را هم آلمانی زده بود، یعنی مد روز! قطعاً هر دختری او را می دید فکر می کرد دست کم پانزده سال دارد. با این شرایط چه دلیلی داشت که شیرین نخواهد با او دوست شود؟

آه شیرین! برخلاف نظر سایرین که می گفتند او اصلاً زیبا نیست، پیمان معتقد بود که او نه تنها زیباست که هیچ دختری هم در شهرک به پایش نمی رسد! کدام دختر در محله، صورت به آن گردی و چشمان سیاه به آن درشتی داشت؟ لبهای سرخ برجسته و یا گیسوان مجعد براق مشکی و هیكل متناسب او را چه کسی داشت؟ ناز و ادا و اخم و تخم کدام دختری در محل باندازه او دلنشین و خریدنی بود؟ قطعاً هیچ دختری در شهرک نمی توانست با او رقابت کند. البته پیمان هم مانند بقیه ابروان کلفت شیرین را نمی پسندید ولی به استثنای آن یک مورد سایر مشخصات او کاملاً باب میلش بودند به خصوص قوس لب فوقانی که به نظر پیمان از شاهکارهای زیبایی به شمار می آمد! فقط ای کاش شیرین این قدر یک دنده و قد نبود. ای کاش این قدر زود عصبانی نمی شد و رفتاری ملایم داشت. اگر او مانند آرزو آرام و صبور بود چقدر خوب می شد!

پیمان یک دستش را زیر چانه گذاشت و همچنان که با دست دیگر با خود کاری که بالای لبش گذاشته بود بازی می کرد با خود اندیشید: نه! خودم او را انتخاب کرده ام، پس باید تا آخر پای انتخابم بایستم! این یکی از سخنان فرهاد بود. او اعتقاد داشت که انسان باید پای انتخابهایش بایستد، به خصوص اگر آن انتخاب بر مبنای احساسات پاک قلبی و

محبتی صادقانه باشد. پیمان شکی نداشت که شیرین را دوست دارد. البته خودش هم نمی دانست چرا، ولی مطمئن بود با هر بار دیدن او، سینه اش از احساسی گرم و مطبوع لبریز می شود. احساسی که کوچک تر از آن بود که بدانند نام آن چیست.

آخرین برگ دفترچه هم نیمه کاره پاره و میچاله شد و به جرگه دوستان ناکامش پیوست. پیمان خسته و مستاصل آه بلندی کشید. یک دفتر کامل صدبرگ فنا شده بود، ولی آقا همچنان موفق به نوشتن یک سطر نامه برای محبوبش نشده بود. چه آبروریزی بزرگی! پیمان تازه می فهمید چرا تا به حال از درس انشاء بیشتر از نمره دوازده نگرفته است. حالا این به کنار، مادرش اگر این وضعیت را می دید قطعاً پوست از سرش می کند! او موظف بود پیش از این که ایشان از راه برسد حتماً اتاقش را تمیز کند و گرنه امشب باید در کوچه می خوابید. خانم امینی نسبت به پاکیزگی منزل و سواس عجیبی داشت و هیچ گونه کثیفی و یا به هم ریختگی را تحمل نمی کرد. در بین خانمها مشهور بود که خانه و زندگی او از تمیزی برق می زند. نکته دیگری که او شدیداً به آن حساس بود و در صورت نادیده گرفته شدنش، جنجال به پا می کرد، صرفه جویی و پرهیز از اسراف بود. او از بچگی به فرزندانش آموخته بود که مراقب وسایل خود باشند و از هرگونه اسراف کاری پرهیزند.

پیمان از حرصش پا به زمین کوبید! مغزش داشت سوت می کشید. احساس خفگی می کرد. بعد از دو ساعت زور زدن و موفق نشدن دیگر کی حوصله اتاق تمیز کردن داشت؟ خیلی نامردی بود! او اکنون گرفتاری مهمی داشت، دیگران باید شرایطش را درک می کردند، وسایل اتاق باید کمی شعور به خرج می دادند و به هم نمی ریختند! مثلاً همین گوله های میچاله شده کاغذ! به جای این که در این شرایط بحرانی با او همکاری کنند و خودشان مثل بچه آدم داخل سطل زباله بروند، همه جا پخش شده اند. آه! چقدر این گوله های کاغذ احمق بودند! آن یکی را نگاه کن! شکلش به گونه ای است که انگار دارد دهن کجی می کند! پیمان با عصبانیت لگدی به میز کوچک مقابل خود زد و آن را واژگون کرد. جعبه مداد تراش روی زمین افتاد و محفظه آشغالگیر آن باز شد و براده های چوب در کف اتاق پخش شدند. ضیافت آقا پیمان کامل شد.

- پیمان؟

صدای مادرش بود! پسرک از ترس مثل فنر از جا پرید. قبل از این که خانم امینی خودش را به در اتاق برساند او زودتر به آنجا رسید و سعی کرد با ایستادن جلوی در منظره تماشایی کتافکاریش را از دید مادر پنهان کند. خانم امینی پرسید:

- چیکار داری می کنی پیمان؟

پیمان با تظاهر به خونسردی گفت:

- هیچی! کار خاصی نمی کردم مامان.

مادر نگاهی به سر و وضع او انداخت و اخم کنان پرسید:

- اینا چیه رو صورتت؟ چرا دست و صورتت رو خودکاری کردی؟

پیمان که خبر نداشت موقع ور رفتن با خودکارش چه به روز خودش آورده با دستپاچگی گفت:

- نمی دونم... یعنی الان می رم دست و رومو می شورم مامان. شما خیالتون راحت باشه.

خانم امینی که در هر شرایطی فرزندانش را از توصیه های بهداشتی خود محروم نمی کرد با جدیت گفت:

- با آب گرم و صابون! تو حموم هم این کارو می کنی، نه ظرفشویی آشپزخونه! ضمناً دقت کن کف صابونها رو روی

زمین نریزی و آخر سر دستشویی رو آب بکشی. من تازه کف حموم رو تی کشیدم و دستشویی ها رو شستم.

پیمان که می دانست اگر یک چشم بگوید قال قضیه کنده می شود، یک تعظیم هم چاشنی آن کرد تا از هر نظر رضایت مادرش را کسب کرده باشد. خانم امینی که سر از کارهای پسرش در نمی آورد با اشاره به اسکناس پنجاه تومانی روی میز هال گفت:

- کارت که تموم شد برو از نونوایی نون بگیر. نونمون داره تموم می شه. یادت نره حتماً سفره رو با خودت ببری. نینم نونها رو همین طوری ریختی تو زنبیل ها!

پیمان این بار علاوه بر تعظیم دستش را هم بر سینه نهاد. مادر لبخند کم رنگی زد و بدون هیچ کلامی سراغ کار خود رفت. به خیر گذشته بود. پیمان تنها چند دقیقه فرصت داشت تا پیش از این که مادرش برای یادآوری کردن خرید نان مجدداً به سراغش بیاید هم دست و رویش را بشوید و هم اتاقش را مرتب و تمیز کند.

پیمان با دلخوری و حواس پرتی این کارها را انجام داد. متأسفانه پیشنهاد آیدین کارساز نشده بود. پیمان به هیچ وجه استعداد نویسندگی نداشت و حال می بایست برای رسیدن به هدفش تدبیر دیگری می اندیشید، ولی متأسفانه هیچ چیزی به ذهنش نمی رسید.

\*\*\*

ممکن است برای شما هم پیش آمده باشد که راه حل مشکلی را که فکر می کردید هیچ راه چاره ای ندارد، در جایی که حتی تصورش را هم نمی کردید پیدا کنید. یک صف نانوائی به طور معمول نمی تواند جایی برای گرفتن ایده های نو باشد. پیمان هم انتظار نداشت که بعد از آن همه فکر کردن بی ثمر، در حالی که کسل و بی حوصله منتظر نوبتش بود، به نتیجه مطلوب برسد. او بی تجربه و بدتر از آن کم رو بود، بنابراین بسیاری از روشهایی که در حالت معمول برای دیگران کارساز می شد برایش مفید واقع نمی شد. او جسارت انجام خیلی از کارها را نداشت. مغز پیمان دیگر جواب نمی داد. درمانده شده بود و واقعاً نمی دانست چه باید بکند. دل سرد نشده بود اما راهی هم به ذهنش نمی رسید. تا این که به طور کاملاً تصادفی جواب مسأله را پیدا کرد.

در واقع راه حل زمانی به ذهنش رسید که بدون قصد شروع به گوش دادن به سخنان نفرات جلوی خود کرد. دو پسر جوان جلوی او ایستاده بودند و بلند بلند صحبت می کردند. پیمان یکی از آنها را می شناخت. جوان هجده ساله ای بود که با برادر بزرگترش پرهام سلام و علیک داشت. پسر دیگر را هرگز ندیده بود اما از تیپ حرف زدنش فهمید که باید آدم زیر و زرنگی باشد. او داشت با آب و تاب خاصی ماجرای تور زدن دختری را برای رفیقش تعریف می کرد و توجه پیمان زمانی جلب شد که او در توصیف خصوصیات آن دختر از عبارات کله شق و یک دنده استفاده کرد. غیرت پیمان یک مرتبه تحریک شد. نکند آن دو نفر داشتند در مورد شیرین صحبت می کردند؟ گوشه اش را تیز کرد و شنید که او می گوید:

- زبون آدمیزاد که حالیش نمی شد، می دونستم اگه بخوام برم جلو و بگم می خوام باهات صحبت کنم بلافاصله می گه نه. ممد دست کوتاه یه بار این کارو کرده بود و بدجوری تو پوزش خورده بود. حالا دختره داره دلش واسه پسر پرپر می زنه ها، ولی کرم داره، عشقشه بگه نه! من هم چون اینو می دونستم تا کتیکمو عوض کردم. از طریق یکی از آشناهاشون بهش پیغام دادم و گفتم که پسر آقای فلائی مایله باهات صحبت کنه و البته اصراری هم نداره و اگه تو بگی نه دیگه مزاحمت نمی شه. اما اگر تو هم مایل بودی یه زمان و مکانی رو براش مشخص کن!

مکنی کرد و به چشمان مشتاق دوستش خیره شد و ادامه داد:

- می دونی چی گفت؟ گفت باید فکر کنم! من هم که می دونستم این از کلاسه به آشناشون گفتم بهش بگه اشکالی نداره ولی چون من می خوام برم سفر و ممکنه مدتی نباشم لطف کنه سریع تر جوابم رو بده. باورت نمی شه، به چهل و

هشت ساعت نکشید که باهام قرار گذاشت! من مخصوصاً چند دقیقه هم دیر سر قرار رفتم، البته عوضش کلی تحویلش گرفتم و از دلش در آوردم ولی خب اسمم افتاد سر زبونها. من تنها پسری هستم که مخ سارا دیوونه رو زده!

پیمان نفس راحتی کشید. پس آنها داشتند در مورد سارا دیوانه حرف می زدند نه شیرین رادمان! خب خیال پسرک به این ترتیب راحت شد. طفلک خیلی حساس بود و اصلاً طاقت نداشت به این موضوع فکر کند که قاعدتاً به غیر از شیرین دخترهای لجواز و یک دنده دیگری هم در دنیا وجود دارند.

یک پیک! چه ایده بی نظیری! چطور از اول به این فکر نیفتاده بود؟ پیمان از خوشحالی مشتهایش را در هوا تکان داد. خودش بود! همان راه حلی که تمام مدت به دنبالش می گشت. مولای درزش نمی رفت و حرف نداشت! چرا؟ چون راحت و کم خطر بود. اولاً که زحمت صحبت کردن با دخترک بر دوش کس دیگری می افتاد و این برای پیمانی که در مواقع حساس دچار لکنت زبان می شد، بهترین آوانس بود. در ثانی و از همه مهمتر، اگر احیاناً شیرین خانم هوس می کردند یکی از آن واکنشهای احتمالاً خطرناکشان را به نمایش بگذارند، پیک بینوا قربانی می شد و آبروی پیمان به خطر نمی افتاد. حرف نداشت. این راه حل حرف نداشت ...

پیمان بعد از این فکر، به قول معروف راه نانویی تا منزل را از خوشحالی بالانس زد. می دانست سراغ چه کسی برود. همان لحظه که ایده پیک در ذهنش جرقه زد به یاد او افتاده بود. جمال کوچولو! کسی که قبلاً هم به عنوان رابط مخفی با شیرین و فرهاد همکاری کرده بود. هشت سال بیشتر نداشت اما چه در بین پسرها و چه دخترها، از جایگاه و احترام ویژه ای برخوردار بود. پسرهای خیلی هوایش را داشتند چون او تنها کسی بود که می توانست از جناح مقابل برایشان خبر بیاورد. دخترها هم او را به عنوان پیک به رسمیت شناخته بودند و خیلی دوستش داشتند. بسیار شیطان و شیرین زبان و تو دل برو بود. قدش از نوک سر تا به پا از یک متر و بیست تجاوز نمی کرد اما باهوش و زیر و زرنگ بود و سرش کلاه نمی رفت. آنهايي که با او کار کرده بودند می دانستند که جمال کوچولو در کارش بسیار دقیق است و البته سواری مفت هم به کسی نمی دهد و به ازای انجام هر ماموریت موفقیت آمیزی از طرفین پاداش می گیرد. البته شیرین استثناً بود. جمال ارادت خاصی به او داشت و هرگز از او پاداش نمی گرفت. شاید به این دلیل که در دوران نه چندان دور آنها هم بازی بودند و جمال در ذهنش شیرین را جایگزین مادری کرده بود که در عنوان کودکی او را از دست داده بود.

\*\*\*

چشمان سیاه جمال کوچولو با درخششی خاص درخشید و در حالی که از خوشحالی در جا بند نمی شد گفت:

-وای آقا پیمان! شما می خواهید با شیرین خانوم دوست بشید؟ آره؟

پیمان وحشرده در دهانش را گرفت و گفت:

-هیس! یه کم بواش تر!

اما پسرک بازیگوش آرام نمی گرفت. با آن صورت بانمک و موهای چتری حنائیش، مدام بالا و پایین می پرید و سروصدا می کرد. آخر بعد از مدتها در ارتباط با شیرین ماموریتی می گرفت و از این بابت خیلی خوشحال بود. بعد از قضیه فرهاد و شیرین که متاسفانه با پایان بدی همراه شد، به اعتبار جمال ضربه وارد شده و از چشم شیرین افتاده بود. خب هیچ کس فکر نمی کرد فرهاد واله و شیفته، به یک باره تغییر موضع دهد و همه چیز را منکر شود. جمال بعد از آن ماجرا در به در به دنبال فرصتی بود تا جبران کند.

پیمان برای آن که نشان دهد در تصمیمش استوار است، اول پاداش جمال کوچولو را داد. دهان پسرچه از تعجب باز ماند:

-وای! صد تومن؟! مرسی آقا پیمان! مطمئن باشید هر کاری بگید مو به مو انجام می دم.

و فوراً به حالت خردار ایستاد تا به این ترتیب قدرشناسی خود را نشان داده باشد. پیمان همچنان که با تانی اسکناس را در جیب جلویی شلوارک قهوه ای بند دار جمال می گذاشت گفت:

- این کل پول توجیبی این هفته ام بود بچه جون، امیدوارم دست پر برگردی!

پسرک پاشنه هایش را به هم کوبید و با سلامی نظامی گفت:

- خیالتون راحت باشه آقا پیمان!

پیمان نگاهی از بالا به پایین به جمال انداخت. چاره ای نداشت جز این که به او اعتماد کند.

متن پیغام در گوش جمال کوچولو زمزمه شد. از لحاظ محتوا با آن چه پیمان در صف نانوائی شنیده بود یکسان بود ولی حالت محرمانه و مؤدبانه تری داشت. خبری از اولتیماتوم زمانی و یا این که او چندان اصراری به دوست شدن ندارد، نبود. گوشه هایی از حرفهای آن پسر جوان در صف نانوائی حالت لاف زنی داشت، پیمان صلاح نمی دید عیناً از همان دیالوگ برای پیغام دادن استفاده کند، آن هم به دختری همچون شیرین که مثل آب خوردن می گفت به جهنم! اما برای این که به خیال خودش کلاسی هم گذاشته باشد به جمال تاکید کرد که حتماً بگوید پسر آقای امینی مایل به گفتگو است. پسر بچه هشت ساله که استاد از بر کردن مطالب بود، با یک بار شنیدن همه چیز را به ذهن سپرد و در حالی که صندلهايش تلق تلق روی آسفالت کوچه صدا می کردند رفت تا هرچه سریعتر پیغام را به شیرین برساند. پیمان سرگردان در میان وادیهای امیدواری و ناامیدی، در خانه نشست و منتظر شد تا برایش خبر بیاورند. دیگر همه چیز به شانس بستگی پیدا می کرد، به شانس و صد البته نحوه عملکرد جمال کوچولو.

\*\*\*

واقعیت این بود که شیرین، همیشه با کارهایش دیگران را شگفت زده می کرد. آن کسی که گفته بود او یک دختر کاملاً عجیب و غیر قابل پیش بینی است، بهترین جمله را در توصیف او به کار برده بود. پیمان با این که چند بار جواب دخترنوجوان را از دهان جمال کوچولو شنید اما باز هم باور نمی کرد او گفته باشد: با کمال میل، همین فردا، ساعت هفت بعد از ظهر، زیر درخت چنار دوشاخه پارک، منتظر ایشان هستم!

تنها توجیهی که در توضیح این مسأله به ذهن می رسید این بود که ظاهراً قرار است پیمان در این کار همین طور پشت سر هم شانس بیاورد. چه راحت همه چیز برایش مهیا شده بود! فرهاد به راحتی راضی شده بود، راه حل به آسانی پیدا شده بود، شیرین هم که انتظار می رفت سرسختی نشان بدهد، بی هیچ مقاومتی به ملاقات با وی رضایت داده بود. مسخره و شاید بهتر باشد بگویم کمی احمقانه به نظر می رسید. پیمان پیش خود فکر کرد که آیا بیش از حد مسأله را برای خودش بزرگ نکرده؟ آیا بدون دلیل از شیرین شخصیتی فرا واقعی نساخته؟ آیا واقعاً آن طور که تعریف می کردند او تسخیر ناپذیر و دست نیافتنی بود؟ اگر می دانست او تا به این حد در مقابل پیشنهادش پاک باخته و زمین خورده است، هرگز به این و آن رو نمی انداخت و بدتر از همه خودش را تا حد یک پسر بچه هشت ساله پایین نمی آورد!

پیمان به این نتیجه رسید که خودش را خیلی دست کم گرفته است. لازم بود از این به بعد خودش را بیشتر بگیرد و به همه نشان دهد که چیزی از دیگران کمتر ندارد. تصمیم گرفت برای شروع به همین شیرین خانم ضرب شستی نشان دهد و بنابراین روز بعد دیر تر سر قرار رفت.

و اما شیرین... او سر ساعت در محل مقرر حاضر شد. دوستانش آرزو و شوکت نیز همراهیش می کردند. وجود شیرین مملو از نشاط و زیبایی و طراوت جوانی بود. از ته دل می خندید و حسابی شنگول بود. در مجموع روز بسیار خوبی را پشت سر گذاشته بود و اگر از آن لحظه به بعد نیز همه چیز مطابق انتظارش پیش می رفت، می توانست ادعا کند که بطور کامل روی دور شانس بوده است. به نوعی آن روز می توانست روز مهمی برایش باشد. آخر از میان تمام دخترهای سیزده چهارده ساله شهرک، پسر آقای امینی به او پیشنهاد دوستی داده بود. این یک موفقیت بزرگ بود که به

پشتوانه آن می توانست شهرتی در میان دوستانش به هم بزند. هیچ کس حتی خود شیرین هم تصور نمی کرد با بودن امثال سترن زیبا و با وقار و یا لیلای آتش پاره مو شرابی، پسر آقای امینی به او چنین پیشنهادی بدهد. معلوم بود که قبول می کرد، معلوم بود که با اشتیاق سر قرار حاضر می شد. تازه حساب همه چیز را هم کرده بود. امکان داشت دوستانش حرفهایش را باور نکنند. به همین خاطر آرزو و شوکت را همراه خود آورده بود تا شاهد باشند و در صورت نیاز شهادت بدهند.

معروف بود که شیرین در انتخاب رنگ بسیار با سلیقه عمل می کند و برای آن روز هم مجموعه کاملی از رنگها را انتخاب کرده بود. مانتوی آبی مورد علاقه اش - که معتقد بود برایش شانس می آورد - به همراه شلوار جین سفید و کفش سفید رنگ پاشنه دار و همچنین روسری نخی خواهر بزرگش شراره - که طرح گلهای نیلوفر آبی بر آن نقش بسته بود و البته بی اجازه آن را برداشته بود - انتخابهای او بودند. برای دختری به سن و سال او این یک ترکیب ایده آل بود ولی از آنجا که مشکل پسند بود و اصرار داشت از هر نظر خوشگل و زیبا به نظر برسد کمی هم آرایش کرده بود تا کار را به نهایت رسانده باشد.

خورشید در افق قرار گرفته و منظره سبز و طلایی رنگ درخت دوشاخه که تنه تنومندش از پایین به شکل دو بازو از هم فاصله می گرفت و به سمت آسمان می رفت در نظر شیرین بسیار رومانتیک و تاثیر گذار جلوه می کرد. چندان اهل تخیلات و افکار شاعرانه نبود، اما در آن لحظات، دوست داشت همه چیز را جور دیگری ببیند. با خوشحالی روی شاخه مورد علاقه اش نشسته و منتظر بود. در کنارش آرزو چشم بادامی ریز نقش دو زانو روی چمنها نشسته و شوکت گرد و قلمبه و با مزه روبرویش ایستاده بود. آنها نیز هیجان زده به نظر می رسیدند. شوکت مدام پیچ و تاب می خورد و گره روسری گلی رنگش را باز و بسته می کرد. آرزو خونسرد تر بود و خودش را با آستین مانتوی جدیدش مشغول کرده بود، ولی او نیز هر از چند گاهی دستی به سر و صورت خود می کشید و گیسوان پرپشت قهوه ای رنگش را مرتب می کرد. شیرین که متوجه تغییر خاصی در او شده بود طعنه وار گفت:

- چه عجب! مانتوی قهوه ای تو بالاخره پوشیدی آرزو خانوم!

آرزو لبخندی ملایم زد و چیزی نگفت. خوشحال بود که فرد نکته سنجی همچون شیرین به این موضوع پی برده است، چون او بی دلیل سوال نمی کرد، از لحن کلامش به خوبی مشخص بود که نظرش جلب شده، ولی در هر حال آرزو مایل نبود خیلی روی این مسأله سر و صدا کند. هیچ دوست نداشت شیرین فکر کند که او از این کارش قصدی داشته و بر فرض می خواسته با او رقابت کند. در حقیقت آرزو هم تحت تاثیر آن خبر باور نکردنی تصمیم گرفته بود برای آن روز لباس مناسبی بر تن کند. پسر آقای امینی دوست صمیمی برادر بزرگش بهرنگ بود و آرزو را هم می شناخت. اگر آنچه شیرین ادعا کرده بود صحت داشت، اگر واقعاً پسر آقای امینی به او پیشنهاد دوستی داده بود، لازم بود آرزو به عنوان فرد همراه شیرین سر و وضع مناسبی داشته باشد. این شامل حال شوکت هم شده بود. مانتوی مشکی او هم نو بود و خیلی کم آن را پوشیده بود.

شیرین همچنان که پاهایش را تکان می داد و گوشه مانتوئش را روی زانوهایش می کشید پرسید:

- ساعت چنده؟

آرزو آستینش را بالا زد و گفت:

- هفت و ده دقیقه.

شوکت بی هیچ غرضی گفت:

- دیر نکرده؟

شیرین نگاه تندی به او کرد و جوابی نداد. لازم نبود کسی به او این مسأله را یادآوری کند، هر چند صبر کردن در هر شرایطی برایش دشوار بود، ولی ترجیح می داد همچنان به پسر آقای امینی فرصت بدهد و عصبانی نشود. در هر حال او

یک مورد ویژه بود که بدون شک شکردهایی هم در کلاس گذاشتن برای دیگران داشت. چند دقیقه دیر آمدن سر قرار برای پسری در شرایط او کاملاً طبیعی بود. شیرین پیش خود فکر کرد که من هم در عوض می توانم خودم را کاملاً بی تفاوت نشان بدهم و برای این که وقت کشی کنم مثلاً با دوستانم گرم بگیرم.

دخترنوجوان چند نفس عمیق کشید و به این ترتیب احساسات تحریک شده اش را فرونشاند. سپس درحالی که با نکته سنجی به انگشت دست چپ آرزو اشاره می کرد، دلسوزانه پرسید:

-اوا... باز که انگشتت رو زخم کردی!

آرزو با شرمندگی انگشت میانی چسب خورده اش را پنهان کرد و گفت:

-آ- آره. داشتم برای حمیرا سی- سیب پوست می کندم.

این دفعه سوم چهارم بود که چنین اتفاقی برایش می افتاد، آرزو خودش هم نمی دانست چرا این اواخر مدام دستش را می برد.

شیرین خردمندانه سر تکان داد و گفت:

- کم کم وقتشه به خواهرات یاد بدی کاراشونو خودشون انجام بدن!

و رو به شوکت کرد و ادامه داد:

-هان شوکت؟ تو هم با نظرم موافقی دیگه؟

شوکت آب دهانش را فرو داد. جرئت نمی کرد اظهار نظر کند. چهره شیرین برافروخته شده بود و با این که تظاهر به بی خیالی می کرد و لبخند بر لب نشانده بود ولی کاملاً مشخص بود که اعصابش تحریک شده است.

با گذشت زمان خیلی زود این گفتگوی مصلحتی هم به سکوتی سنگین مبدل شد. شیرین سیخ نشسته بود و با نارضایتی هر چه تمام تر عبور رهگذران را تماشا می کرد. آشکارا عصبانی بود و دیگر نیازی نمی دید نقش بازی کند و خشم خود را پنهان نماید. آن پسر گستاخ بیست دقیقه او را معطل کرده بود!!

شوکت و آرزو سر هایشان را زیر انداخته بودند و به یکدیگر لبخند می زدند. چهره دوستشان واقعاً تماشایی شده بود. احمو و ناراحت همچون برج زهرمار و قرمز و برافروخته مثل سس گوجه فرنگی! آنها به هیچ عنوان بدجنس نبودند ولی وقتی پز دادنهای شیرین را به یاد می آوردند که چطور با غرور از این ملاقات سخن به میان آورده و گفته بود که شما هم اجازه دارید مرا همراهی کنید، بیشتر به خنده می افتادند. شیرین ناخواسته خیلی روی این مسأله تبلیغ و فخر فروشی کرده و دوستانش را حساس کرده بود. بخصوص آرزو، با این که آدم حسودی نبود ولی آن لحظه داشت از خیط شدن شیرین لذت می برد. حساب او از شوکت کاملاً جدا بود. طفلک شوکت اصلاً زیبایی نداشت و با آن هیکل چاق و فربه اش کسی به او ابراز تمایل نمی کرد ولی آرزویی که خود می دانست کافی است سر بلند کند تا پسرهای محل یکی پس از دیگری شیفته اش شوند، به هیچ وجه حاضر نمی شد لاف زنیهای کسی را تحمل کند که هرگز به آن اندازه که ادعا می کرد خوشکل نبود.

بالاخره بعد از نیم ساعت سر و کله آقا پیمان پیدا شد. دست به جیب با کت و شلوار مشکی، پیراهن سفید مردانه، کفشهای مردانه مشکی براق، در حالی که برای خودش سوت می زد و قدمهایش را گشاد گشاد برمی داشت. شیرین اخمهایش را در هم کشید و انگار با خودش حرف بزند گفت:

- حدس می زدم. لابد او مدته بگه نمی تونه بیاد!

شوکت خنده ای کرد و با آرنج به پهلوی آرزو زد و گفت:

- کشو نیگاه!

آرزو لبهایش را بر هم فشرد و چیزی نگفت. فکر نمی کرد پسری که از او یکسال کوچکتر است، بتواند این چنین رشید و زیبا به نظر برسد. پیمان قطعاً در آینده مرد برازنده و خوش قد و بالایی می شد. آرزو بدون آن که خود متوجه باشد به او خیره ماند.

آقا پیمان شاخ شمشاد به آرامی نزدیک شد و در حالی که به تقلید از بازیگران سینما یک دستش در جیب شلوارش بود و دست دیگرش در جیب بغل کنش، با سری افرشته سلام کرد. خنده شوکت پقی ترکید و خودش را پشت درخت مخفی کرد، شیرین برعکس بسیار خشمگین شد طوری که چانه اش یک لحظه لرزید. تنها آرزو بود که با صدایی آهسته جواب سلام او را داد و بلافاصله هم از این بابت احساس شرمندگی کرد. شیرین بدون توجه به ژستهای پیمان دست به سینه و با حالتی حق به جانب پرسید:

- ساعت چنده؟

پیمان لبخند زنان و با بی خیالی جواب داد:

- نمی دونم، ساعت نیستم!

دیگر فریب حرکات نمایشی شیرین را نمی خورد، اگر واقعاً شیرین آن چیزی که خودش تظاهر می کرد می بود قطعاً همان مرتبه اول به دیدارش رضایت نمی داد، آن هم با چنین شور و شوقی! پیمان کور نبود و به عینه می دید که دخترنوجوان چقدر به خودش رسیده و به خاطر یک قرار ساده از خودش یک خانم تمام عیار ساخته است. پس معلوم است که برایش مهم بوده، بنابراین لزومی نداشت به حرکات دروغین و متظاهرانه اش وقعی بنهد.

شیرین که انتظار چنین پاسخی را نداشت چشمهایش از خشم و تعجب گرد شد. اگر به خاطر حفظ وقارش نبود همانجا چنان سیلی محکمی در گوش این پسر بچه گستاخ می نواخت که برق از چشمانش بپرد. نفس عمیقی کشید و با لحنی خشک و رسمی از آرزو پرسید:

- ساعت چنده؟

آرزو بی درنگ جواب داد:

- هفت و سی و پنج دقیقه.

شیرین رو به پیمان کرد و با حالت استنطاق پرسید:

- قرار ساعت چند بود؟

پیمان همچنان که نیشش باز بود طوری به شوکت و آرزو نگاه کرد که انگار داشت می پرسید این دوست شما چرا این قدر جوش می زند؟ شیرین با تندی گفت:

- جواب منو بده!

به نظر رسید که آرزو می خواهد چیزی بگوید ولی حرکت خشن شیرین باعث شد منصرف شود. شوکت همچنان پشت درخت قایم شده بود و برای خودش غش و ریشه می رفت، ولی او نیز بعد از نیشگان دردناکی که شیرین از پهلویش گرفت آرام گرفت و ساکت شد. پیمان کم کم به این نتیجه می رسید که شیرین واقعاً عصبانی است و نقش بازی نمی کند. در هر حال تاخیر او نوعی بی احترامی محسوب می شد، معمولاً رسم بر این است که خانمها را منتظر نمی گذارند، پیمان هم چون از این موضوع با خبر بود از شیرین عذرخواهی کرد.

اخمهای دخترنوجوان کمی باز شد و در حالی که مانند شاهزاده خانمها یک پایش را روی پای دیگر انداخته و با بی اعتنائی به پیمان می نگرست گفت:

- بین پیمان! برادرت در گذشته یک بار سعی کرد با خواهرم شراره دوست بشه، اما خواهرم فوراً پیشنهادش رو رد کرد، شاید هم کار درستی کرده باشه ولی من معتقدم آدم اول باید صحبت کنه بعد تصمیم بگیره، من عادت ندارم همین جور چیزی رو بپذیرم، ولی خب با این که از خواهرم چهار سال کوچیک ترم یهو هم نمی گم نه، روشن شد؟ پیمان تایید کنان سر تکان داد و گفت:

- کاملاً.

شیرین به سخنرانیش ادامه داد:

- بنابراین انتظار ندارم تلافی کارای خواهرم سر من در بیاد، من الان نیم ساعته که اینجا علاف شدم، درسته که من پنج سال از برادرت کوچیکترم، ولی من هم برای خودم احترام دارم. این مسأله نباید هرگز فراموش بشه، بخواد از اولش این جور پیش بره من هم مثل خواهرم همون اول یهو می گم نه! روشنه؟

پیمان با این که اصلاً نمی فهمید قضیه برادرش پرهام چه ربطی به این موضوع پیدا می کند مجدداً حرفهای دخترک را تایید کرد. نمی دانست چرا ولی از همان لحظه دچار دل شوره شده بود. نگاههای آرزو نگرانش کرده بود. اول فکر می کرد او را مجذوب خودش کرده، چون اولین بار بود که پیمان با کت و شلوار در شهرک ظاهر می شد و شکی نداشت که بسیار جلب توجه خواهد کرد، بخصوص که در مسیر آمدن به محل قرار، دخترهای زیادی تماشایش کرده بودند. این بود که نگاههای خیره آرزو و خنده های ریز شوکت را به فال نیک گرفت و سرشار از احساس نخوت و غرور جوانی شد. ظاهر آراسته شیرین هم مهر تاییدی بود بر این حقیقت که امروز روز اوست و آمده است که مستقیم به هدف بزند.

به مرور زمان، دلشوره بیشتر به جانش افتاد، شیرین همچنان در بین حرفهایش به پرهام اشاره داشت و هیچ اسمی از او نمی برد. نکند او... نگاه مردد و نگران پیمان با نگاه ژرف آرزو تلاقی پیدا کرد. چهره او حالتی آگاهانه داشت. یک جای کار می لنگید. آرزو از یک چیزی خبر داشت. پیمان احساس کرد گونه هایش داغ شده، حرارت بدنش بالا رفته بود، احساس خفگی می کرد، انگشتش را در یقه تنگ پیراهن سفیدش فرو برد و آن را کشید تا کمی هوا به گردن و سینه گزر گرفته اش بخورد. امیدوار بود اشتباه کرده باشد و شیرین به زودی بحث برادرش را کنار بگذارد و سر اصل مطلب برود. دوست نداشت رویهایش را بر باد رفته ببیند، دوست نداشت بپذیرد که شیرین به تصور دوستی با برادرش سر این قرار حاضر شده و به او علاقه ای ندارد.

اما از شما چه پنهان این دقیقاً همان اتفاقی است که افتاده بود. در واقع وسواس پیمان روی این نکته که حتماً باید به عنوان پسر آقای امینی معرفی شود، موجب شد شیرین به اشتباه بیفتد. او بلافاصله بعد از دریافت پیغام، پرهام را در ذهنش تصور کرده بود، پسری هجده ساله، خوش تیپ و خوش قد و بالا و پر طرفدار، که زمانی خواهان دوستی با خواهرش شراره بوده است. شیرین همیشه معتقد بود که شراره در رد پیشنهاد دوستی پرهام عجله کرده و مرتکب اشتباه بزرگی شده است. پرهام هم از یک خانواده خوشنام بود و هم این که بسیار کوشا بود و چه در زمینه ورزش و چه درس کاملاً موفق بود. هیکل تراشیده او که حاصل سالها شنا کردن و بازی والیبال بود از چشم تیزبین و نکته سنج دخترهای محل پنهان نمانده بود. بودند کسانی که در انتظار یک اشاره او لحظه شماری می کردند. حتی نسترن پولادی مغرور و متفرعن نیز که هرگز از کسی تعریف نمی کرد یک بار از دهانش پریده بود که از پرهام بدش نمی آید و فکر می کند که خوشکل است. در چنین شرایطی معلوم بود که شیرین در برابر آن پیشنهاد وسوسه انگیز تاب نیاورد و با خوشحالی از آن استقبال نماید. قد توی دلش آب شده بود. پرهام، پرهام پر طرفدار، به او پیشنهاد دوستی داده بود! شیرین پیش خود فکر کرد که لابد او به این ترتیب می خواسته با یک تیر دو نشان بزند و هم ضرب شستی به شراره نشان بدهد و هم زیبایی دست نیافتنی خواهرش را در او جستجو نماید. شیرین ناخواسته خیلی به خواهر بزرگش حسادت می کرد و حاضر بود هر کاری بکند تا از سایه او

خارج شود. مطمئن بود خدا به همان اندازه که به خواهرش زیبایی داده به او هم داده، چه بسا که اگر او نیز هجده سال داشت اکنون به مراتب از خواهرش زیبا تر بود. هجده سالگی از نظر او سن رسیدن به بلوغ و کمال بود.

شیرین یک لحظه هم فکر نکرد که ممکن است آن پیشنهاد از سوی پسر کوچک تر آقای امینی ارائه شده باشد. حتی به این موضوع نیز شک نکرد که چرا پسر جوان از جمال هفت هشت ساله برای ارتباط با او استفاده کرده است. خب، با آن قشقرق بی موردی که شراره دفعه قبل به پا کرده بود، هر کس دیگری هم جای پرهام بود از ترس آبرویش از همین روش استفاده می کرد. وقتی سر و کله پیمان به جای پرهام در سر قرار پیدا شد، شیرین باز نخواست رویای قشنگش را خراب کند، با خود فکر کرد که حتما پرهام خواسته کلاس بگذارد و باز پیک فرستاده تا او را امتحان کند. هر چند از این قایم باشک بازی خسته شده بود، اما تصمیم گرفت همچنان با ماماشات با مسأله برخورد کند و در قالب جملاتی وزین موقعیتش را به پرهام گوشزد نماید. این بود که مدتی مدید را بالای منبر رفت و از شرایط خودش و این که در دوستی به دنبال چیست سخن گفت و جملاتی را بر زبان آورد که موجب گرد شدن چشمان دوستانش و حتی پیمان شد. شوکت که همه چیز را باور کرده بود ستایشگرانه او را می نگریست و پیش خود فکر می کرد که شیرین چه دختر سطح بالا و روشن فکری است و چه حیف که تا کنون او را به درستی نشناخته است. اما از شما چه پنهان آرزو و پیمان بابت چیز دیگری متعجب شده بودند. پیمان فهمیده بود که چه اشتباهی رخ داده و لحظه به لحظه بیشتر خجالت می کشید. دیگر از آن رسته های جنتلمن گونه خبری نبود. تمام آن اعتماد به نفس واهی و بی اساس در یک چشم برهم زدن از بین رفته و ترس جای آن را پر کرده بود. او در آن لحظه فقط به یک چیز می اندیشید. فرار! با شناختی که از شیرین داشت مطمئن بود وقتی متوجه موضوع شود چنان علم شنگه ای به پا خواهد کرد که تمام عالم و آدم با خبر شوند. بیچاره پیمان هیچ راهی برای راست و ریس کردن این مسأله به ذهنش نمی رسید. با پای خودش خودش را در این مخمصه انداخته بود و اکنون هیچ مفری نداشت. مرتباً آب دهانش را قورت می داد و نگاه مضطرب و پر از التماسش در دور و اطراف می چرخید تا این که مجدداً با نگاه آرزو برخورد پیدا کرد. نشانه هایی از هم دردی در نگاه او احساس می شد. در واقع آرزو از همان لحظات اولیه حدسهایی زده و اینک شکش به یقین مبدل شده بود. دلش به حال پیمان می سوخت. طفلک چقدر ساده و زود باور بود! چطور به این فکر افتاده بود با شیرینی دوست شود که یک تنه هفت برابر او را حریف است؟ سادگی و صداقت پیمان بر او تاثیر گذاشت. تصمیم گرفت به هر نحوی شده به او کمک کند تا از این گرفتاری رهایی یابد. امیدوار بود بتواند در لحظه مناسب رگ خواب شیرین را در دست بگیرد. در هر حال شکی نبود که دوستش وقتی حقیقت را می فهمید سر و صدای زیادی به پا می کرد و زمین و زمان را به هم می دوخت.

شیرین که بیست دقیقه را بی وقفه حرف زده بود احساس کرد که دهانش خشک شده و به کمی استراحت نیاز دارد. از این که می دید پیمان را طوری مقهور خود کرده که انگار در جا میخکوب شده و قدرت هیچ واکنشی را ندارد، خوشحال بود. لابد الان می رفت و چنان تعریفی از او به برادرش ارائه می داد که او نیز چهار شاخ باقی می ماند. شیرین بابت این سخنرانی به خودش می بالید. با لبخندی پیروزمندانه منتظر شد تا پسرک حرفی بزند. آری اکنون نوبت او بود که صحبت کند. نیازی نبود آن گونه، مانند بره ای بی آزار، به او زل بزند، او اجازه داشت که اظهار نظر کند.

سکوت پیمان و لرزشی که در نگاهش پدید آمده بود موجب شد شیرین به شک بیفتد. حسی ناخوشایند که هیچ دوست نداشت به آن توجه کند در دلش شروع به شکل گرفتن کرد. راستی چرا این پسرک در تمام این مدت لام تا کام ساکت مانده و یک کلمه حرف نزده بود؟ چرا از ترس مثل موش شده بود و دیگر سینه سپر نمی کرد و گردن نمی افراشت؟ آیا او با چند لحظه قبل خود قابل مقایسه بود؟ نظر آرزو در این مورد چه بود؟ راستی آرزو از مدتی قبل مرتباً سعی داشت مطلبی را به او بگوید و او هم چون دوست نداشت رسته سخنانش قطع شود به آرزو اجازه صحبت کردن نداده بود.

- خب آرزو، تو چی می خواستی بگی عزیزم؟

آرزو مچ دست شیرین را گرفت و او را چند قدمی از محل دور کرد تا به آرامی مطلبی را برایش بازگو نماید. پیمان با خود گفت بهترین موقعیت برای فرار نصیم شده، تا هوا پس نشده فلنگ را ببندم، ولی ناگهان در اثر نگاه تند شیرین که با حرکتی خشن برگشت و او را نگاه کرد تو گویی برق گرفتش و در جا خشک شد. شیرین با تحکم گفت:

- بیا اینجا ببینم بچه!

و چون تردید پیمان را دید بالحن خشن تری گفت:

- مگه با تو نیستم؟ زود بیا اینجا ببینم!!

آرزو مچ دست شیرین را کشید و گفت:

- شیرین یادت نره چه قولی بهم دادی!

شیرین با حرکتی تند مچش را آزاد کرد و خطاب به شوکت که بی غرض و تنها برای سر در آوردن از موضوع جلو می آمد گفت:

- به تو نگفتم بیای جلو! زود برگرد سر جات!

شوکت بلافاصله سر جای خود برگشت. پیمان جرأت سریچی نداشت. با گامهایی مورچه ای به محلی که شیرین با انگشت سیخ شده اش اشاره می کرد نزدیک شد. خودش را آماده کرده بود که ضربه ای نوش جان کند. خوشبختانه چیزی دم دست شیرین نبود تا با آن بر سرش بکوبد ولی بعید نبود از فرط خشم درخت دو شاخه را از ریشه کنده و یا شوکت چهارده ساله جهل، پنجاه کیلویی را از جا بلند کرده و بر ملاجش بکوبد!

شیرین بی مقدمه با صراحت پرسید:

- تو او مدی اینجا واسه خاطر خودت صحبت کنی یا داداشت؟

پیمان با صدایی که انگار به جرمی بزرگ اعتراف می کند جواب داد:

- خو - خود - خودم!

شیرین از کوره در رفت و تقریباً به فریاد گفت:

- تو خیلی غلط کردی فسقلی! فکر کردی من کیم؟ نه سکینه؟؟

پیمان دوست داشت از خجالت آب شود و در زمین فرو برود. خب شیرین حق داشت آن قدر عصبانی باشد، بنده خدا فکر می کرد از فردا همه نام او را با پرهام خواهند برد و دیگر نام فرهاد برای همیشه از کارنامه زندگیش پاک خواهد شد. خسته شده بود از این که دوستانش مدام با یادآوری آن قضیه تلخ و تکرار نام فرهاد روحش را شکنجه می دادند. از طرفی پیمان هم که آرزوهایش را بر باد رفته می دید دیگر تحمل خوار و خفیف شدن را نداشت. حالا می فهمید که تمام آن تشریفات و بزک دوزکها برای خاطر برادرش بوده و کسی برای او تره هم خرد نکرده. دلش شکسته بود و سخنان گزنده ای که شیرین به تلافی مسخره شدنش به او می گفت همچون کاردی بود که بر قلبش فرو می رفت. اشک در چشمان پیمان حلقه زد. شیرین که هر چه دلش خواسته گفته و پیمان را شسته و کنار گذاشته بود برای حسن ختام گفت:

- زود از جلو چشمم دور شو! دیگه هم این طرفها پیدات نشه بچه!

پیمان در حالی که به زور از سرازیر شدن اشکهایش جلوگیری می کرد، سرافکنده از آنجا دور شد و ناسزاهای شیرین تا مسافتی دور بدرقه راهش بود.

با گذشت زمان وقتی شیرین آرام گرفت و از غرش کردن افتاد، آرزو حرفی را که روی دلش مانده بود بر زبان

آورد، خودش هم نمی دانست چرا دوست دارد چنین حرفی بزند:

- شیرین بر خورد منصفانه ای با پیمان نداشتی. حقش بود به کمی کوتاه می اومدی .

شیرین که ماهیت مسخره و غیر منتظره این ماجرا به تدریج باعث خنده اش می شد با جوش و خروش گفت :

- دیگه چی رو کوتاه می اومدم آرزو جون ؟ تو که دیدی! پسره نیم وجبی ، اومده بود به من پیشنهاد دوستی بده! انگار دیوار کوتاه تر از من گیر نیاورده! یکی می شنید چی فکر می کرد ؟ تو بودی چیکار می کردی؟ نمی خوابوندی زیر گوشش تا حدش بیاد دستش ؟ تازه من که به خاطر تو هیچی هم بهش نگفتم!

آرزو با لحنی که موجب ترکیدن خنده شوکت شد گفت :

- آره نگفتی!

و لبهایش را ورچید و بی هیچ پروا و احتیاطی ادامه داد :

- ببین ، نمی خوام از کارش دفاع کنم، ولی همون پیمانی که تو بهش اون حرفها رو زدی از ما فقط یکسال کوچیکتره ولی در عین حال بسیار پسر مؤدب و خوبی. مامانش با مامانم سلام و علیک داره ، برادرش هم دوست برادرم بهرنگه. در کل خونواده خوبی هستن ، تو بهتر بود قبل از این که فحش رو به جونش بکشی به کمی فکر می کردی . اون بیچاره اون قدرها هم که تو می گی بچه نیست .

شیرین سرش را افاده وار تکان داد و گفت :

- باشه ولی هجده سالش که نیست! دوازده سیزده سالشه ، یعنی هنوز بچه است و دهنش بوی شیر می ده ، هرچند من هم قبول دارم که هیکلش بیشتر از سنش نشون می ده ، ولی در هر حال هرکس می شنید که من با اون دوست شدم بهم می خندید . به خصوص اگر می فهمید که اون از من کوچیکتر هم هست! من تو این محل آبرو دارم آرزو جان . ضمناً من نمی فهمم دلیل این که تو این قدر طرف اونو می گیری چیه ؟ نکنه خبریه ؟

آرزو که تازه متوجه حرفهایش شده بود فوراً سکوت اختیار کرد . برای خودش هم این موضوع واقعاً عجیب بود .

خنده های شوکت همچنان ادامه داشت . آن بنده خدا تازه دوزاریش افتاده و از بین سخنان جسته و گریخته شیرین و آرزو پی به اصل ماجرا برده بود و دیگر نمی توانست جلوی خودش را بگیرد . شیرین که بتدریج داشت به خنده های شوکت حساس می شد با آمیزه ای از طعنه و شوخی گفت :

- خُبّه تو هم ! باز اقللاً واسه من به همچین موردی پیدا شده ، تو چی می گی که حتی نسیم، کارگر افغانی فروشگاه آقای ترابی هم نکات نمی کنه !

عجب بی انصافی بود این شیرین ! چه بد به نقاط ضعف دیگران می زد . شوکت فوراً از خود دفاع کرد و با تظاهر به بی اعتنائی گفت :

- هیچ هم این طور نیست شیرین خانوم . من هم کلی هوا خواه دارم !

شیرین با نگاهی که می گفت آره جان خودت جواب داد :

- می دونم ! می دونم !

خشم شیرین فروکش کرده بود . معمولاً با همان سرعتی که عصبانی می شد ، آرام می گرفت و حال عادی خود را باز می یافت. ارزش نداشت روز خوبش را به خاطر یک سوء تفاهم احمقانه خراب کند . خب یک اتفاقی افتاده بود دیگر ! فوقش تا چند روز اسباب خنده و مسخره بازی برای امثال نغمه جور می شد و در نهایت مسئله فراموش می شد. ضمن این که هم آرزو و هم شوکت آدمهای راز داری بودند و بعید بود این قضیه جایی درز پیدا کند . با این افکار مجدداً سر حال شد و بذله گویش گل کرد و در حالی که از شاخه مورد علاقه اش پایین می پرید گفت :

- خب این هم از امروز. برنامه دیگه ای ندارید بچه ها ؟

آرزو در حالی که روسری مشکیش را مرتب می کرد جواب داد :

- هوا هنوز تاریک نشده . چراغهای پارک هم که کاملاً روشنه . من پیشنهاد می کنم بد میتون بازی کنیم . شوکت که به واسطه قد بلندش طرفدار ورزشهای هوایی بود بلافاصله گفت :  
- والیبال هم بد نیست ، البته اگه توپ شیرین خانوم طبق معمول کم باد نباشه .  
شیرین که ماجرای چند لحظه قبل را به دست فراموشی می سپرد لبخند زنان گفت :  
- اتفاقاً کاملاً پر باده چون بابا جونم همین دیشب برام بادش زد . بیایید تا دم خونمون با هم مسابقه بدیم . بازنده رو وسط می شویم و گوجه بازی می کنیم و مدام می زنیم تو سرش !  
و خودش اول از همه شروع به دویدن کرد . آرزو هم به فاصله چند قدم او را تعقیب کرد . شوکت چاق و خپل از ترس آخر شدن با تمام سرعت شروع به دویدن کرد .  
در یک غروب زیبای تابستانی فضای پارک خانوادگی شهرک از قهقهه های شاد سه دختر نوجوان که در بین چمنها و شمشادهای بلند سبز یکدیگر را دنبال می کردند و از ته دل می خندیدند پر شده بود . آن روز به واقع یک روز فراموش نشدنی و متفاوت بود . شیرین درس خوبی از این ماجرا گرفته و واقع بین تر شده بود . پیمان هم به رغم شکسته شدن غرور و احساسش ، حس می کرد با تجربه تر شده و نکاتی را آموخته که در آینده به دردش خواهد خورد .  
و اما آرزو ، بانوی چشم بادامی کوچک ، احساس می کرد راهی برای جلوگیری از حواس پرتیش پیدا کرده ، او این اواخر تمرکز فکری نداشت و دستش را حین کار زیاد می برید . شاید روشی وجود داشت که می توانست در پیشگیری از این مورد موثر عمل کند . اما هنوز برای قضاوت کردن زود بود . آرزو برای نتیجه گیری به زمان بیشتری نیاز داشت . من هم فعلاً در این مورد حرفی نمی زنم و راز او را سر به مهر نگه می دارم ، تا زمانی که خودش تصمیم بگیرد آن را فاش نماید . به موقعش راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد .